

ونسان وان گوگ
استا کلی با رنگ‌هاش
کلنجار رفتام لکن حالا
باهاشان حال می‌کنم!
می‌گوید — «فکر
نمی‌کنی خیلی تمیز
باشد؟ گوش بریده، لابد

خون می‌ریزد ازش، یک خط خون کم است،
درست که جلب می‌کند بیننده را اما همین
که بفهمد گوش یک گوش بریده است، توقع
خون بیشتری خواهد داشت یا لااقل رنگ
سرخ بیشتری!»

می‌گویم — «این یک گوش معمولی نیست
که اببینم تو جایی خواننده‌ای ونسان گوش را که
می‌برد، مثلاً خون بند نیامده باشد، یا مثلاً فردا
پس فردایش، گوش — که دیگر گوش نبوده و
احتمالاً یک حفرهٔ چرک حال برهمزن بدهیبت
بوده است، چرک کرده باشد؟ عزیز منتقد من!
این تابلو مثل اصل ماجرا، یک استثناست.
درست مثل خود گوش، توجه کن نقاش آن را
راحت، مثل سر کشیدن یک لیوان آب خوردن،
می‌برد، توی پاکت می‌گذارد، روی پاکت آدرس
گیرنده را می‌نویسد و به گمان من، تازه، به یاد
گوش می‌افتد و می‌رود پارچه‌ای پیدا می‌کند
و می‌بندد به حفرهٔ حال برهمزن که خون این
جا و آن جایش دلمه بسته و خشک شده.
گوش می‌کنی؟ تازه به گمان من پارچه‌ای را که
می‌بندد به سر و گوش، تکهٔ پارچه‌ای بود رنگ
و وارنگ، پارچه‌ای بوده که با آن قلم‌موهایش
را پاک می‌کرده.»

می‌خندد: «حرفمو پس گرفتم، گمونم
خوب بخرنش! هم موضوعش عالیه هم طرح و

حالا دیگر من و او نمی‌لرزیم،
آپارتمان کوچک من است که
افتاده در مرکز زلزله انگار.
دیوارها، چنان کز و مژ می‌شوند
که تابلوی «گوش نقاش» به دیوار
برابر، خش می‌اندازد و دندان قروچه
می‌کند، دندان‌هام، بی‌حسند حالا،
اما شوری خون، مزه‌ی دهانم نه،
تمام جان من است. خشایار، با
تخت تاشوی من، می‌رود و می‌آید،
بلمی است تخت، در گرداب، یا
توفان؟ سرم بیشتر گیج می‌رود.
کودکم انگار، توی بلم کوچک رها
بر آب‌های ارونند، دایمی داد می‌زند:
— «بشین تو بلم! می‌بینی که
افتادیم تو گرداب؟» باد بی‌پیر
عطسه‌ام می‌اندازد.

خشایار است، اما سر و تنش خونی
نیست. شیک پوشیده و می‌خندد،
گره کراواتش را، کمی شل می‌کند. رنگ زمینهٔ
سیاه کراوات، مربع‌های شکلی قرمز را، به
شعله‌های چند فندک با هم روشن شده مانند
می‌کند. نزدیک است از مربع‌های شعله‌زن،
خوشم بیاید که بوی خون مانده، معدۀ خالی‌ام
را مچاله می‌کند، بی‌اختیار اخم می‌کنم به
خود که فاصله‌ای ندارد با من و خشایار پرش
کرده می‌گویم آهسته — «نباید گیلان آخر
را می‌انداختی بالا، یا لقمهٔ دل و جگر مرغ
سرد را از یخچال درمی‌آوردی و می‌کشیدی
به نیش. آی تنبلی شرقی!»

خشایار می‌گوید — «خوب دستت راه
افتاده، چه رنگ‌هایی؟ مدل داشتی؟»
می‌گویم — «مرد حساسی کدام مدل
گوشش را می‌برد به خاطر من؟ این گوش

گوش



رنگاش!

می‌گویم —
که روش کار
می‌دیدم، تو
باور نمی‌کنی
حالا که با
به خشاخش
می‌کند، هیچ
عصر بارانی
حیرت پرسیدم:

«تمام دو ماهی
می‌کردم کابوس
خواب و بیداری
توا»

چشم‌هایی خالی،
تابلو بر دیوار، نگاه
چیزش مثل آن
نیست، روزی که با
توی این هوای
لعنتی لندن چطور آمده که اصلاً خیس
نشده؟ توی دستش برخلاف همیشه، چتری
هم ندیده بودم. به یاد می‌آورم، پیش از دیدن
گوش نقاش، بغلم کرد و به عادت قدیم پشت
گوش چپم را بوسید و گفت — «سپر عشق
روبین تن می‌کند بهرام جان! بارون چه قابله
که آدم عاشقو خیس کنه؟»

و نیز به یاد می‌آورم که خندان گفتم: «تو
از ته ایستگاه ۷ آبادان کوبیدی اومدی لندن
که عاشق یک دختر سبزه آبادانی بشی؟ چه
لازم اینقدر جان بکنی و پول خرج کنی و
نصف دنیا را زیر پا بذاری؟»

شب، تمام شب، رپ رپ باران را گوش داده
بودم بر شیروانی و نشسته بودم پشت میز
کوچک دو نفری آشپزخانه، برای یار غایب،
برابرم هم بشقاب و کارد و چنگال گذاشته
بودم، بدون فکر اما، حتا فکر نکرده بودم، اگر
چه کسی پشت میز، روبه‌روی من ننشسته،
حالا کمتر دلگیر بودم؟... گاه که گیلانم را سر
می‌کشیدم، خنده‌ام می‌گرفت، روی میز، فقط
یک تکه پنیر شور داشتم و یک تکه نان و یک
خیارشور که به هیچ کدامشان هم دست ن‌زدم،
گاه که واقعاً بفض گلوگیر می‌شد، برمی‌گشتم
و تابلوی گوش نقاش را نگاه می‌کردم، یا

گیلاس‌م را می‌گرفتم به طرفش
و به انگلیسی می‌گفتم: — «به
سلامتی و نسان جان!» گاه هم
می‌خندیدم و فکر می‌کردم، نگاه
به تابلو، برای تو حکم مزه را دارد.
یک بار هم — لابد سرم خیلی گرم
بوده — که گفتم: «خب نقاش! کاش
الان با تئو این جا بودی.» انگار اگر
فارسی می‌گفتم نقاش نمی‌فهمید.
تا ساعت یک، همانطور تنها
بودم که صدای تقه‌ها را شنیدم.
خشایار و یکی دیگر از دوستانم
از این تقه‌ها خبر داشتند،
علامت‌مان بود. آن دوست که سه
سالی می‌شد گم و گور شده بود.
خشایار هم باعشقمش در حومه
لندن خوش بود، لابد که این

همه مدت سری نزده بود به من حتا به بهانه
دیدن تابلوی گوش نقاش. می‌دانستم غیر از
خشایار نباید کسی باشد. پاهام خواب رفته
بودند، دست به دیوار خودم را تا پشت در
رساندم. آهسته گفتم: — «خشایار تویی؟»

صدایی در جواب آمد، اما در صدا هیچ
حس و عاطفه‌ای انسانی نبود: — «باز کن
بهرام! دارم می‌میرم!»

در را که باز کردم، توی آغوشم رمبید، با
جثه کوچک و لاغر تاپ تن و بالای رشیدش
را مگر می‌آوردم! هر دو افتادیم زمین،
دست‌هایم چرا لُزج شد یک مرتبه؟ این بو
چرا وجودم را ناگهانی فتح کرد؟

با زحمت او را کشاندم تا تخت تاشو که برای
مهمان‌های مجرد سرزده، تهیه‌اش کرده بودم.
زیر نور، با اولین نگاه به خشایار پس افتادم.
کسی باصدای مغموم و آشفته خودم، از ته

جانم بی‌اختیار نعره
کشید: «یا ابوالفضل العباس!
چی شده؟»

غرقة بوی خون و
تاریکی، انگار از خوابی
عمیق می‌پریم و خشایار
را، شبی کژ و کوز می‌بینم

اریب بر تخت تاشوی توی هال. بلند می‌شوم
با زحمت، پاهام، باز خواب رفته‌اند، به زحمت
خودم را به کلید چراغ می‌رسانم و روشنش
می‌کنم. خشایار، خیس عرق، در بوی خون
خشک شده انگار، چهره‌اش، دیگر چهره
همیشه‌ی او نیست، که شعله می‌زد از لبخند و
مهر. دست‌هایی پر از خون به صورتش مالیده
شده، خون خشک حالا زیر چشم‌ها و بر خطوط
پیشانی و چروک چانه، خط‌هایی شکسته
ساخته، نفس نمی‌کشد انگار، اما چشم‌ها، بر
گوش نقاش، دودوزن مانده‌اند، در تاریک روشن
جایی که تابلو را زده‌ام. می‌خواهم حواس مرد
را از تابلو منحرف کنم، نمی‌شود، گویی غیر
از تابلو هیچ نمی‌بیند. لرز لرزان از خستگی
و ترس خود را به تابلو می‌رسانم و آن را آرام
جدا می‌کنم از دیوار و پشت و رو می‌گذارمش
بر میز گوشه هال و فکر می‌کنم، این سه سال
که خشایار را ندیدم، چه اتفاقاتی افتاده
است که از مرد سه سال پیش، طرحی محو و
ساکن به جای مانده، طرحی که دستی ناتوان
و ناشی زده است، با اصل، چه قدر فرق دارد؟
ناگاه، از جا می‌پریم و از ته وجود گریه می‌کند،
پرت می‌خورد وسط هال، موفق می‌شوم او را
میان راه بگیریم و با او سقوط کنم بر تخته‌های
براق کف، سرم می‌خورد به پایه میزی، گوشه

می‌کنم و می‌فهمد که
منتظر حرف‌هایش هستم.
- «خب، همه می‌دانند،
دنیای تجرد، دنیایی
است غیر از دنیای تاهل،
می‌گویند رفقای دوران

تجرد، با ازدواج باید بروند دنبال کار خودشان!
من، خب می‌دانی که؟ قبول کردم، اما گفتم،
حالا خود بهرام هیچ، من هفته‌ای یک مرتبه
نقاشی‌هایش را ببینم، خُمار می‌مانم! راستش
دلنگ می‌شوم برای نقاشی‌های بهرام. گفت:
به جایش خودم تا دلت بخواهد برایت نقاشی
می‌کشم، آنقدر می‌کشم که خودت بگویی،
بابا بس است!»

حالا، بعد از سه سال، با این سر و وضع
آشفته، ساعتی گذشته از نیم‌شب آمده تا
«گوش نقاش» را ببیند، یا «عبور سیواش را
از دریای آتش؟»

کمکش می‌کنم تا بنشیند روی تخت.
پیشترها عادت داشت بنشیند روی گبه‌ای
که مادرم از ایران فرستاده، لم بدهد روی
زمین و پشتش را بزند به دیوار و باز سرزنش
کند که چرا گلیم خوش‌بافت شوستری‌ام را
بخشیده‌ام (بیشتر از این ناراحت بود که گلیم
را بخشیده بودم به آلبرت، استاد آناتومی‌ام
که واقعاً شیفته هنرهای دستی شرق، خصوصاً
ایران بود. می‌گفت: ادا در می‌آورد مثل بقیه
انگلیسی‌ها، همه‌شان چرچیلند.)

حالا، گویی، استخوانی توی تنش نمانده،
بلمی سرگردان، تا می‌شود و می‌لفزد به چپ،
مثل پارچه‌ای که بهش آهار زده باشی اما
افاقه نکرده باشد. تا بر تخت بنشیند، چندبار

دفعه دیگر موهام را به هم زدی،
نزدی!»
بلند می‌خندد — «تموم شد
بهرام!» می‌گویم مبارک است.
اما ناسلامتی تو قهرمان دومیدانی و
بسکت، مثل بچه‌ها شدی چرا؟ آن
خانم خیلی هم باید خدا را شکر
کند که تو...

حرفم را می‌برد: - «عشق، اگر
و شاید سرش نمی‌شود و خنگ
خدا، اتفاقاً کلی شرط گذاشت، همه
را نشنیده قبول کردم.»
نمی‌توانم نگاهش کنم، چون قرار
ندارد. شانه‌هاش را می‌گیرم. یعنی
بازوهاش را می‌گیرم و نگاهش
می‌دارم، دست‌ها به شانه‌هاش
نمی‌رسند. — «آروم بگیر ببینم
چه گندی زدی آخه؟»

— «می‌ارزد بهرام، اختر یک تکه
جواهر است، می‌دانی نقاشی هم می‌کشد.
شعر هم می‌گوید. اعجوبه‌ای است، نه واقعاً
یک فرشته کامل است این دخترا!»
لبخند می‌زنم: - «مبارک است. این
فرشته اسمش اختر است نه؟»
- «کاش او را می‌دیدید! کاشکی می‌شد... تا
به انتخابم آفرین بگویی!»

می‌گویم - «خوشبخت باشی خوشی جان!
هرچه سلطان بپسندد هنر است! ما که از اول
سلطنت تو را قبول داشته‌ایم و گردنمان از مو
باریکتر است در برابر سلطان! گفتمی شرط‌ها
گذاشته، خرنشده باشی فقط.»

با تن قوی، مثل بچه‌ها ضعیف است خشایار،
هراسم از این است که چیزهایی را قبول نکرده
باشد که از قدرت و توانش بیرون باشد. نگاهش

دیواری، نمی‌دانم
کلافه‌ام می‌کند،
است که کلافه‌ام
می‌نا لم :
همه خوشبختی،
ستاره‌ات با
این وقت شب؟
خون آلود، این
داده، خواب
چهره، چنان
می‌رود، که دست
دهنش، هرچند دست کوچک و ظریفم، نیمی
از دهن تندیس‌ساز ورزشکار همشهری‌ام را پر
نمی‌کند، نزدیک گوشش می‌گویم:
«چی شده مرد؟ می‌خوای این وقت شب
همسایه‌ها پلیس خبر کنن؟ تو که بهتر از من
می‌دونی انگلیسی‌ها، صبور و منظمند، اما
وای به حال کسی که بخواهد خواب و عشرت
شبانگان را به هم بزند.»

می‌نالند: — «تموم شد بهرام!» وقت گفتن
صد و هشتاد درجه فرق می‌کند، این «تموم
شد بهرام» و آن «تمام شد بهرام» سه سال
پیش. حیرت، چنگ می‌زند به گلوگاه من،
همان لحظه که فکر می‌کنم این دو جمله
یکسان، هر دو از یک دهن بیرون زده است؟
آرام ندارد، می‌چرخد دور من، می‌خندد و باز
برمی‌گردد مقابلم و موهام را با دست بزرگ و
قوی خود به هم می‌زند، می‌داند، همه دوستان
می‌دانند، تنها کاری که عصبی‌ام می‌کند، همین
است، موهام را با دست به هم بزن، تا از کوره
در بروم، اما هجوم آن همه شادی، نمی‌گذارد
به خشم بلغزم، خنده‌ام می‌گیرد، سر تکان
می‌دهم و فقط با حرص از لای دندان‌ها، انگار
دندان قروچه کنم: - «چی شده دیوانه؟ یک

می گوید - «تمام
این زندگی
باز جلوی
می گیرم تا نعره
می سوخت. اما
می افتد به سرفه،
می گیرد تنش از
بیرون می دهد،
می سرد تا گودی
دستپاچه می پریم
می گیرد: - «فقط
کمک کن این تندیس شکسته را، این پرومته
ویران را...»

شد بهرام! ،
سوخت بهرام!
دهانش را
نزند - «باید
حالا چه کنم؟»
سخت و عمیق، اثنا
گوشه لب خون
خونی کم جان که
چانه و می ماند
از جا، دستم را
گوش بده بهرام،
کمک کن این تندیس شکسته را، این پرومته
ویران را...»

یک لحظه، به فکر می افتم که اسطوره
پرومته، در ایران خودمان چه می تواند باشد؛
که اول از خودم لجم می گیرد و آه می کشم.
سرفه اش که آرام می گیرد، خیره می ماند به
جای خالی تابلوی گوش نقاش و یکریز حرف
می زند:

«گفته بودم بارها. ببین اختر جان! این
مدت، هرچه خواسته ای، یک لبخند، یک مای
گاد و تمام، من برآورده کرده ام، بدون اغراق
هرچه خواسته ای شده است. من، حالا عوض
نمی خواهم، یا اینجوری بگویم عوض آن همه
مای گاد تو و چشم خانمی من! فقط و فقط
معصبت تو را می خواهم، خود تو را می خواهم،
آن هم اینجوری، مثل کف دست، صاف و
صادق! قاه قاه خندید، بعد مای گادا راستی
راستی خشی جان؟ من که مال تو هستم! به
قول خودت هنرمند نمی تواند ناجوانمرد باشد،
گفتم: من گفتم هنرمند نمی تواند ناجوانمرد
باشد، اما اگر شد، دست همه ناجوانمردان عالم
را از پشت می بندد. تحریف نکن حرف های من
را خانمی! «خندید باز: «مای گادا! همین که تو

می گویی! چقدر خوشم می آید از
تو خشی جان! تا وسط های سال
دوم هم خوب بود، اما عوض شد
بهرام، عوضش کردند، تمام شد
دیگر. می رسیدم خانه، تلفن دستش
بود مثلاً، با هر که حرف می زد، یک
بای می گفت و قطع می کرد. زنگ
می زد، تلفن صاحب مرده، این
اواخر خیلی هم زنگ می زد. من بر
می داشتم، الوالال لال، یا تیک، قطع
می شد. او بر می داشت، گل از گلش
می شکفت، حرف، خنده، حرف
خنده، بعد صدا را پایین می آورد تا
نشنوم چه می گوید، تمام که می شد.
دست خودم نبود، اخم می آمد و
تمام صورتم را می گرفت. متوجه
می شدم خودم، عرق می افتاد به

تمام بدنم. - «کی بود اختر؟» - «کی بود؟ النا،
تو نمی شناسی، یک وقت هایی، همان اوایل که
آمدیم این جا، توی دفتر و دستک پناهندگان
آشنا شدیم با هم. از اسپانیا آمده، مادرش
ایتالیایی است، پدرش اسپانیایی!»
- «خب چرا اینقدر آهسته باهاش حرف
می زدی؟»

- «خوب است برای گوشت دکتر بروی
خشی! من که داد می زدم جای حرف زدن!»
- «خب چرا دعوتش نمی کنی تا من هم
آشنا بشوم با النای ات!»

- «النای من چرا؟ مفت شوهرش باشد. یک
شب می گویم شام بیاید با شوهرش، کمک
می کنی که قرمه سبزی بپزم برایشان؟» مسلم
که کمکش می کردم، اما دعوتی در کار نبود،
تا دوباره آهسته حرف زدن و اخم من! حالا
می فهمم درست گفته اند عاشق هم حسود

می شود هم کور...»
بغض، چهره اش را به کبودی
می برد. من فقط نگاهش
می کنم.

- «تا امشب که... بله
قرار بود شب برنگردم
خانه، اما برگشتم، کلید

انداختم به در و رفتم تو، صدای شکرخنده های
خفه، پیچیده هایی به وزوز زنبوران زهری
ماننده، بی صدا لاشه ام را کشیدم پشت در
اتاق خوابمان، روشن بود اتاق، خم شدم و
می لرزیدم، دستها را گرفتم به دو طرف در،
تا نیفتم و از سوراخ کلید نگاه کردم. تنها
نبود اختر، شکرخنده هاش را توی رختخواب
من، نثار دیگری می کرد آرام برگشتم، رفتم
توی آشپزخانه، بزرگترین چاقوی آشپزخانه
را برداشتم، با سنگ تیزکن، حسابی صیقلش
دادم و آرام، مثل غولی بی پناه، افتاده از
سیاره ای دیگر به این سیاره غریب و کدر،
در را یک مرتبه باز کردم و بی درنگ پشت
سرم قفل کردم در را و کلید را انداختم توی
دهنم، انگار آدماسی را بیندازم توی دهن،
هیچ نمی شنیدم. می دیدم که فرار می کنند، از
بالای اتاق تا دم در و باز تا رختخواب آشفته،
فرار می کردند، عجله نداشتیم. وقتی اختر
جیغ کشید و به انگلیسی داد زد: هله! خیز
برداشتیم و موهاش را چسبیدیم. سیب آدمش
قلنبه شد. چاقو را کشیدم زیر سیب آدم و
دوباره کشیدم پایین تر. مردک، حتا کمکش
نیامد، خودش را خیس کرده بود و می لرزید،
می خواست با تنه به در بکوبد، یک بار هم
گویا کوبید، اما چنان می لرزید از ترس، که

که خشایار نشانه‌اش را داده بود. توی دویدم چقدر دلم می‌خواست دعای توسل را می‌دانستم و می‌خواندم، شش ساله که بودم، پدرم سعی کرده بود

یادم بدهد، اما حالا هرچه می‌کردم، حتا یک کلمه‌اش را به یاد نمی‌آوردم. در اتاق خواب را باز کردم، خودم را آماده دیدن اجساد، در همان وضعیت فجیعی کردم که خشایار گفته بود. چراغ را روشن کردم. اما تختخواب مرتب و منظم سفیدی‌اش را به زخم کشید. دست به دیوار گرفتم تا نیفتم. حتا یک لکه خون در تمام اتاق نبود. پس بوی خون، بوی خون لباس‌های خشایار بود که در مشام مانده بودا به سرعت برگشتم بیرون خانه و سوار ماشین خشایار شدم و گاز را به کف چسباندم. شانس آوردم تا رسیدنم به خانه تصادف نکردم، یا به خاطر لیزی خیابان و بزرگراه چپ نکردم.

وقتی رسیدم به خانه، با عجله رفتم تو، تصمیم داشتم هرچه از دهنم درمی‌آید به خشایار بگویم. اما در روشنی هال، وقتی به تخت تاشو نگاه کردم، هیچ کس را ندیدم. سر برگرداندم به طرف تابلوی گوش نقاش، که خودم آن را از برابر چشمم خشی برداشته بودم. اما تابلو، سر جای خود، بر دیوار بود. روی میز آشپزخانه، بطری خالی شرابم را دیدم که مماس می‌زد با گیللاس خودم که تَرَد ته آن، زیر نور سقف، مثل خون کدرمانده‌ای، نگاهم می‌کرد به تمسخر. گیج رفتم و افتادم.

از مجموعهٔ همزرت‌های آدم‌های معمولی،

من هم فکر می‌کنم کی و چطور خودم را به پلیس معرفی کنم، شاید هم... نه، لطفاً این کار را برای خشی انجام بده، حتم بدان آخرین کاری است که برایش می‌کنی! بعد آدرس را گفتم. تا برسم، هر گوشهٔ بزرگراه، آدم شقه شده‌ای را می‌دیدم که پابه‌پای ماشین، لی‌لی‌کنان می‌دود قاه‌قاه می‌خندد. این شقه‌ها، به نوبت زن و مرد می‌شدند. حیرت می‌کردم چرا با هم، در کنار هم، نمی‌آیند تا لازم نباشد اینقدر سریع لی‌لی کنند و همپای ماشین بدونند؟ همانطور که خشایار کنار هم خوابانده بودشان.

از بزرگراه که زدم بیرون، تاریکی عمق گرفت و باران شدیدتر شد. حس می‌کردم، ماشین، راه را می‌داند، من نبودم که آن را می‌بردم، ماشین مرا می‌برد. انتظار داشتم، کلی مانده به خانه، پلیس اجازه ندهد پیشتر بروم. اما در خیابان که وسط‌هاش باید خانه خشایار باشد، جز تاریکی و باران هیچ نمی‌دیدم. صدای نجوای باران با زمین می‌آمد، شاید صدای جفدی هم، نزدیکتر که شدم آمد، که من فکر کردم، کسی است که قاه‌قاه می‌خندد.

نه، خانه در تاریکی خوابیده بود، پس هنوز پلیس نرسیده است! تا از اتومبیل برسم دم خانه، حسایی خیس شدم، در گاراژ را باز کردم و رفتم تو، هیچ صدایی نبود، بو، بوی باران بود که باخون قاطی‌اش کرده باشند. از باغ وارد عمارت شدم، چراغ‌ها راه، با ترس و لرز روشن کردم و تند دویدم به طرف اتاق خوابی

نخورد. اختر که طرف مردک، چه مجاله شد روی گریه می‌کرد فقط بیست و من فقط بیست و با لگد پرتش کردم، افتاد به سمت من، مردک خیلی زودتر از آنچه انگار وقتی خورد به دیوار مرد. بعد، این دل سنگ را از کجا آورده بودم بهرام؟ بعد، آرام رفتم توی باغچه، اره برقی را آوردم، از وسط نصفشان کردم، نمی‌دانم چرا، ولی نصفی از زن، نصفی از مرد را کنار هم گذاشتم، اشک می‌ریختم و بلند می‌خندیدم، جنازه‌ها به خنده‌ام انداخته بودند، جنازه‌هایی که نیم‌شان مرد بود و نیم دیگرشان زن، دو جنازه دو کاره.

بعد سوار ماشینم شدم و یگراست آدمم این جا! مشت کوبید توی سر خود: «احمق!» بعد شانه‌هام را چسبید:

«بیا این سویچ ماشین، یک تَک پا برو ببین چه خبر است آن جا...»
بِهتَم می‌زند، می‌نالَم: - «لابد حالا... خشی جان لابد حالا پلیس رسیده، آن نوار زرد کذایی را زده است دور خانه‌ات، دیده‌ای که توی فیلم‌ها؟ قدم به قدم پلیس ایستاده، مگر می‌توانم بروم و...»

- «تو نشد، نمی‌روی، فقط برایم خبر بیاور که بدانم چه باید بکنم، کلیدهای ورودی و تمام اتاق‌ها هم به سویچ ماشین است، شاید توانستی بروی تو، شاید، چه می‌دانم، نشد هم از دور نگاهی بینداز و برگرد، توی این فرصت،